

تروریسم و پیامدگرایی*

پرلی تی. ویلکینز
ترجمه علی محمد احمدی

اشاره: عموم وظیفه‌گرایان تروریسم را مطلقاً ناموجه می‌دانند و اکثر پیامدگرایان نیز در این باره با آن‌ها همراهی می‌کنند. اما از نگاه پرلی تی. ویلکینز، پیامدگرایان با توجه به مبانی پیامدگرایی، نمی‌توانند با وظیفه‌گرایان همراهی کرده و تروریسم را مطلقاً ناموجه بدانند. وی در این نوشتار، برای اثبات این مدعا، دیدگاه سه تن از پیامدگرایان برجسته به نام‌های آر. ام. هیپر، کی نیلسن و تد هاندریج را درباره‌ی تروریسم نقد و بررسی کرده و نتیجه می‌گیرد که استدلال‌های پیامدگرایانه علیه تروریسم ناموفق‌اند. وی معتقد است که از یک منظر پیامدگرایانه سفت و سخت، وقتی درد و رنج آدمیان را در نظر بگیریم، درد و رنج اضافی تروریسم همچون قطره‌ای در دریا می‌نماید، قطره‌ای درد و رنج که اگر اندک شانس برای تسکین دایره‌ی وسیع تر آلام بشری (که تروریسم نوعی واکنش به آن است) داشته باشد، می‌تواند موجه باشد.

* این نوشتار ترجمه‌ای است از:

Burleigh T. Wilkins, "Terrorism and consequentialism," *The Journal of Value Inquiry* 21, no. 2 (1987): 141-151.

[مقدمه]

در بحث از تروریسم، انتظار می‌رود که بین پیامدگرایان از یکسو و وظیفه‌گرایان از دگرسو، با اختلاف‌نظری چشمگیر مواجه شویم. انتظار می‌رود که پیامدگرایان استدلال کنند تروریسم در صورتی که روی هم‌رفته موجب پیشبرد هدف خیر در مقایسه با سایر چیزها شود، می‌تواند موجه باشد. از سوی دیگر انتظار می‌رود که وظیفه‌گرایان استدلال کنند تروریسم حتی در صورتی که روی هم‌رفته موجب پیشبرد هدف خیر شود، نمی‌تواند موجه باشد، چراکه حقوق بی‌گناهان را نقض می‌کند. اما برخلاف انتظار، درحالی‌که وظیفه‌گرایانی که در باب تروریسم می‌نویسند به دلیل پیش‌گفته آن را محکوم می‌کنند، پیامدگرایانی که در باب تروریسم می‌نویسند نیز تمایل دارند در محکومیت تروریسم مشارکت جویند. پیامدگرایان با وجود اینکه تصدیق می‌کنند تروریسم در برخی اوضاع می‌تواند موجه باشد، سریعاً در ادامه اظهار می‌کنند که چنین اوضاعی در واقع بسیار نادر یا حتی ناموجود است و به همین دلیل، در جهانی که می‌شناسیم، تروریسم نمی‌تواند موجه باشد. تا آنجا که من می‌دانم، هیچ پیامدگرایی استدلالی ارائه نداده است که حتی به توجیه تروریسم نزدیک شود و این مسئله برای من بسیار عجیب به نظر می‌رسد، آن‌قدر عجیب که این مسئله را که پیامدگرایان چه چیزی برای سخن گفتن در باب تروریسم در چننه دارند، سزاوار تحقیقی دقیق می‌گرداند. در این مقاله می‌خواهم استدلال‌های آر. ام. هیر، کی نیلسن و تد هاندریچ را بررسی کنم که به‌رغم تفاوت‌های فاحششان با یکدیگر، همه را می‌توان پیامدگرا قلمداد کرد.

بنیاد اندیشه
ناسنی ۱۳۹۴

[بررسی دیدگاه آر. ام. هیر]

هیر در مقاله‌اش با عنوان «در باب تروریسم» بحثش را با طرح دو تمایز آغاز می‌کند: وی ابتدا بین ملی‌گرایی و افراط‌گرایی و سپس بین تروریسم و انقلاب، تمایز می‌نهد. نکته اساسی تمایز نخست تقریباً این است: دستورالعمل‌های ملی‌گرایی تعمیم‌پذیر نیستند و بدین جهت نمی‌توان آن‌ها را دستورالعمل اخلاقی قلمداد کرد. این در حالی است که دستورالعمل‌های افراط‌گرایی تعمیم‌پذیرند و بنابراین باید دستورالعمل اخلاقی قلمداد شوند. هیر می‌کوشد که به کمک این

تمایز، تروریسم ملی‌گرایانه را ناموجه و تروریسم افراط‌گرایانه را دست‌کم سزاوار بررسی جدی اخلاقی بداند. تمایز هیر میان ملی‌گرایی و افراط‌گرایی مبتنی بر تعریف او از ملی‌گرایی است. وی ملی‌گرایی را با تعقیب خودمحرانۀ منافع یک گروه مرتبط می‌داند: گروه ملی‌گرا، همچون فردی خودمحرور، آمادگی ندارد آنچه را برای خود انجام می‌دهد یا مطالبه می‌کند، برای دیگر گروه‌ها که «دقیقاً دارای ویژگی‌های عام مشترک» (عبارت هیر) هستند، نیز انجام دهد یا مطالبه کند.^۱ در مقابل، افراط‌گرایی، طبق تعریف هیر، آمادگی دارد تا آن مدعیاتی را که برای گروه مورد دفاعش قائل است، به تمام گروه‌هایی که دقیقاً ویژگی‌های عام مشترک دارند، تعمیم دهد. دومین تمایزی که هیر می‌گذارد بین تروریسم و انقلاب است. هیر «اقدامات خشونت‌آمیزی را که در کودتا و انقلاب‌های معمولی به‌منظور براندازی دولت انجام می‌شوند»، جزو مقوله تروریسم نمی‌داند. طبق دیدگاه هیر، تروریسم زمانی انجام می‌شود که «هیچ امید فوری» برای براندازی دولت وجود نداشته باشد؛ تروریسم ممکن است مقدمه انقلاب تلقی شود، اما انقلاب نیست.^۲

من معتقدم که هر دو تمایز هیر، خودسرانه و شدیداً گمراه‌کننده‌اند. نتیجه تعریف هیر از ملی‌گرایی و افراط‌گرایی این است که ملی‌گرایی بیرون از قلمرو بررسی جدی اخلاقی است، درحالی‌که اندک تأملی نشان می‌دهد آنچه را که هیر دربارهٔ افراط‌گرایی گفته است به‌راحتی می‌توان دربارهٔ ملی‌گرایی هم گفت. مطمئناً برای بسیاری از روشنفکران ملی‌گرایی باید آشکار شدن نکته زیر شگفت‌انگیز باشد: «ملی‌گرایان قبول ندارند که ملت‌ها یا گروه‌های دیگر که مانند خودشان، دقیقاً ویژگی‌های عام مشترک دارند، مجاز به انجام یا مطالبه اموری باشند که ملت یا گروه خودشان مجاز به انجام یا مطالبه آن هستند». احتمالاً شگفتی تروریست‌ها از این نیز بیشتر خواهد بود وقتی متوجه شوند که کارشان انقلاب نیست، بل حداکثر مقدمه انقلاب است. از آنجاکه هر امیدی که آگاهانه و فعالانه در سر پروانده می‌شود، ممکن است فوری تلقی شود، من گمان می‌کنم مقصود هیر از عبارت «امید فوری» برای براندازی دولت، امید به موفقیت فوری یا قریب‌الوقوع است. اما مطمئناً نه انقلاب می‌تواند با امید به

موفقیت فوری یا قریب‌الوقوع، پیوندی این‌چنین نزدیک داشته باشد، و نه تروریسم می‌تواند برحسب نبودِ چنین امیدی تعریف شود. ممکن است هر نوع مبارزه انسانی، تبدیل به تلاشی طولانی‌مدت شود که در آن امید به راحتی دچار افول یا فروغ می‌شود؛ بر این اساس، در مقام تمایز یک نوع فعالیت از انواع دیگر، استفاده از چیز متغیری همچون امید به موفقیت فوری یا قریب‌الوقوع، بی‌فایده به نظر می‌رسد. درباره‌ی تمایز هیر نکات بیشتری برای گفتن داریم، اما اجازه دهید در اینجا تأثیر دو تمایز هیر را بر مباحث تروریسم، بررسی کنیم. اگر سخن هیر در این باره صحیح باشد، آنگاه نه ملی‌گرایی می‌تواند از منظر اخلاقی شایسته بررسی جدی دانسته شود و نه تروریسم انقلابی. اولی به این دلیل نمی‌تواند شایسته بررسی جدی اخلاقی دانسته شود که کاملاً خودمحور است و دومی به این دلیل که به معنای دقیق کلمه، اصلاً وجود ندارد. هیر درباره‌ی تروریسم غیرسیاسی که دارای انگیزه‌های مذهبی، اقتصادی یا فرهنگی است، سخنی نگفته است، هرچند گمان می‌کنم وی دستورالعمل‌های این نوع تروریسم را به مثابه دستورالعمل‌های ملی‌گرایانه (طبق تعریف خودش از این واژه) مردود بداند. بنابراین هیر موارد بسیاری از تروریسم را از قید قلم انداخته است. به نظر می‌رسد تنها موردی از تروریسم که هیر درباره‌ی آن سخن گفته، همان تروریسم افراط‌گرایانه است که طبق تعریف دوم هیر، ظاهراً فاقد هرگونه امید به موفقیت فوری یا قریب‌الوقوع است.

جای تعجب نیست که مثال اصلی هیر برای تروریسم، مثالی است که در آن فردی تروریست «تعداد بسیاری از مردم را در سالن فرودگاه با سلاحی نیمه‌خودکار می‌کشد». نتایج کار این تروریست، طبق دیدگاه هیر، موارد ذیل است: (۱) کشتن این افراد، (۲) داغدار کردن خانواده‌های آنان، (۳) مجروح کردن دیگران، (۴) ایجاد اختلال در مسافرت هوایی، (۵) وادار کردن دولت‌ها و خطوط هوایی به صرف مقدار زیادی پول برای محافظت در برابر تروریسم، (۶) افزایش مالیات و هزینه مسافرت هوایی و (۷) کمک کردن به ایجاد، یا به گمان خود تروریست، ایجاد کردن وضعیتی که در آن، هدف دلخواهش احتمالاً به‌پیش می‌رود. هیر، در طراحی این مثال، به ما نمی‌گوید که تروریست از ابتدا

در حال انجام چه کاری در فرودگاه است. همچنین هیر به ما نمی‌گوید که تروریست‌های دیگر (اگر باشند)، در حال انجام یا برنامه‌ریزی چه کاری هستند. خلاصه، تا جایی که ما می‌دانیم، در مثال هیر، تروریست یک فرد تنهاست. او در فرودگاه، بخشی از یک انقلاب یا کودتا نیست. هیچ «امید فوری» به براندازی دولت و غیره در میان نیست. همچنین هیر در این مثال به ما نمی‌گوید که چه کسی به ضرب گلوله کشته می‌شود. البته احتمالاً آن شخص رئیس دولت یا چهره‌ای سیاسی نیست که وجود دولت به او وابسته باشد، چراکه کشتن این افراد موجب می‌شود که عمل انجام‌شده، به آنچه هیر انقلاب یا کودتا می‌داند، نزدیک‌تر باشد [تا به تروریسم].^۳

هیر در ادامه بحث خود را با این پرسش پی می‌گیرد: آیا تاریخ نشان می‌دهد که تروریسم، تروریست‌ها را به نتایج خوبی که بدان امیدوارند، می‌رساند؟ پاسخ هیر این است که تاریخ نشان می‌دهد ثمربخشی تروریسم امری «بسیار نادر» بوده است؛ تروریسم معمولاً در رسیدن به «خیر بیشتر» که درد و رنج تروریسم را توجیه می‌کند، ناکام بوده است. هیر سپس فرضی را بیان می‌کند که عملاً بسیار پیچیده به نظر می‌رسد: فرض کنید که تروریسم، پس از موجب شدن درد و رنج بسیار، وضعیت مطلوب تروریست‌ها را به وجود آورد (مثلاً جامعه بی‌طبقه را)، و فرض کنید که مردم آن جامعه، «تقریباً به اندازه وضعیت کنونی» آن وضعیت را دوست ندارند. آیا در چنین فرضی، افراط‌گرای اخلاقی می‌تواند تروریسمی را که موجب پیدایش این وضعیت جدید شده، توجیه کند؟ هیر پاسخ می‌دهد که او نمی‌تواند. بدین‌سان معلوم می‌شود که از نگاه هیر، تنها نوع اخلاقاً قابل‌دفاع از تروریسم که همان تروریسم افراط‌گرای اخلاقی است، در نهایت قابل‌قبول نیست. هیر می‌پذیرد که «تصور مواردی که در آن اقدامات تروریستی بتواند برحسب دلایل منفعت‌گرایانه توجیه شود، ممکن است». برای نمونه، او اذعان می‌کند که برخی اقدامات اعضای مقاومت علیه آلمانی‌ها می‌تواند از این طریق توجیه‌پذیر باشد، اما وی برای این اعترافش هیچ اهمیتی قائل نیست. گذشته از این، اصلاً معلوم نیست که این مثال وی، به معنای دقیق کلمه، جزو آن نوع تروریسمی باشد که وی آن را سزاوار بررسی اخلاقی می‌داند؛ یعنی

معلوم نیست که مثال وی جزو تروریسم افراط‌گرایانه اخلاقی (در مقابل تروریسم ملی‌گرایانه) باشد. به همین دلیل، ممکن است مشخص شود که اقدامات به‌اصطلاح تروریستی مقاومت در زمان جنگ، به معنای دقیق کلمه، اصلاً جزو مصادیق تروریسم نیستند. مهم است که در اینجا تمایز هیر میان تروریسم و انقلاب را به یاد آوریم و در نظر بگیریم که اقدامات خشونت‌آمیز در زمان جنگ نیز مانند اقدامات خشونت‌آمیز انقلابی، حتی ممکن است در معنای فنی هیر، اقدامات تروریستی نباشند.^۴

اجازه دهید که به مثال هیر (تروریست در سالن فرودگاه) نگاه دقیق‌تری بیاندازیم. طبق برداشت من، سخن هیر چنین است: دستورالعمل افراط‌گرایی اخلاقی تعمیم‌پذیر است، اما برای توجیه اخلاقی یک دستورالعمل، تعمیم‌پذیری تنها شرط لازم است، نه شرط کافی. هیر معتقد است که باید ملاحظات منفعت‌گرایانه را در نظر بگیریم، اما طبق برداشت وی، مثال تروریست در سالن فرودگاه نشان می‌دهد که حتی اگر اقدامات فرد تروریست موجب نتایج دلخواهش شود، باز هم مضرات و پیامدهای منفی عمل تروریستی وی بیش از منافع و پیامدهای مثبت آن است. به عقیده من، وقتی که می‌خواهیم مثال تروریست در سالن فرودگاه را بررسی کنیم، پرسش از زمان اهمیت پیدا می‌کند. اگر سخن هیر درست باشد، فرد تروریست هیچ «امید فوری» به تحقق اهداف نهایی خود ندارد. همچنین به نظر می‌رسد افرادی که پیامدهای فعالیت‌های تروریستی را در حیات خود می‌بینند، احتمالاً آن افرادی نیستند که اعمال تروریستی را دیده یا اخبارش را در روزنامه صبح فردا می‌خوانند. این تفاوت ممکن است مهم باشد. به نظر می‌رسد مشکلاتی که هر نوع مقایسه منفعت‌گرایانه بین افراد را مختل می‌کند، هنگام تلاش برای مقایسه منفعت‌گرایانه بین نسل‌ها، مشکلات بزرگ‌تری برای ما ایجاد کند. شاید هم تنها پرسش مربوط به مقایسه، پرسش زیر باشد: آیا با استفاده از مثال هیر درباره‌ی جامعه بی‌طبقه، می‌توانیم افرادی را بیابیم که در جامعه بی‌طبقه جدید زندگی کنند ولی آن را به‌اندازه وضعیت قبلی (که هنگام ورود تروریست در سالن فرودگاه وجود داشت)، دوست بدارند؟ اما برای ساده‌تر شدن مطلب،

اجازه دهید از تمام پرسش‌های مقایسه‌ای مربوط به وضعیت قبلی چشم‌پوشی کنیم. بیاید فرض کنیم که جامعه بی‌طبقه جدید، مطلوب هیچ‌کسی نیست. همانطور که هیر یادآور می‌شود، در چنین اوضاعی، عمل تروریستی در سالن فرودگاه از منظر پیامدگرایانه به روشنی غیرقابل قبول خواهد بود. ولی این نوع مواجهه هیر با مشکل، تنها در صورتی موفقیت‌آمیز است که آنچه را که تروریست در زمان عمل در ذهن خود داشته است، نادیده بگیریم. مطمئناً وقتی تروریست دربارهٔ ثمربخشی عملش در ایجاد وضعیت مطلوب فکر می‌کند، به این نکته باور یا معرفت ندارد که وضعیت مطلوب وی برای کسانی که آن را تجربه می‌کنند، تبدیل به وضعیتی نفرت‌انگیز یا تحمل‌ناپذیر خواهد شد. اگر تروریست به این نکته باور یا معرفت می‌داشت، و هنوز هم همان عمل را انجام می‌داد، آنگاه از مرز افراط‌گرایی اخلاقی عبور می‌کرد و به هیولایی بدل می‌شد که اصلاً در فکر آسیب‌های کنونی و آتی تحمیلی‌اش بر دیگران نیست. در واقع مشکل می‌توان تصور کرد که برای منع تروریست از شلیک سلاح، مانعی قوی‌تر از این باور یا معرفت، وجود داشته باشد. (البته ممکن است تروریست فکر کند که مردم در برخی موارد، قبل از اینکه کاملاً بتوانند از جامعه بی‌طبقه جدید لذت ببرند، نیاز به بازآموزی دارند، اما ما در اینجا دربارهٔ فرضی صحبت می‌کنیم که هر نوع تلاش برای بازآموزی محکوم به شکست است و خود تروریست نیز این نکته را می‌داند.)

نتیجه سخنان فوق این می‌شود که اگر قرار است پرسش هیر را جدی بگیریم، باید آن را به این شکل بیان کنیم: فرض کنید که از طریق تروریسم جامعه بی‌طبقه شکل بگیرد، اما علاوه بر آن، فرض کنید که ممکن است مردم جامعه بی‌طبقه جدید را دوست نداشته باشند. آیا در چنین فرضی، افراط‌گرایی اخلاقی می‌تواند اقدامات تروریستی از قبیل شلیک سلاح نیمه‌خودکار و کشتار مردم در سالن فرودگاه را توجیه کند؟ پاسخ‌گویی به این پرسش بستگی به این دارد که افراط‌گرایی اخلاقی هنگام بررسی توجیه عملش، برای این باور که مردم در جامعه بی‌طبقه جدید آن را دوست نخواهند داشت، دلایل خوبی داشته است یا نه. اما چه چیزی ممکن است دلیل خوب محسوب شود؟ احتمالاً شواهدی که

نشان می‌دهد در جامعه جدید سطح زندگی پایین‌تر است یا یکنواختی خسته‌کننده‌ای در حوزه سلاقی و افکار وجود دارد، دلیل خوب محسوب می‌شود. اما در صورتی که صرفاً ادعا کنیم جامعه بی‌طبقه جدید ممکن است برای کسانی که آن را تجربه می‌کنند ناامیدی به ارمغان بیاورد، ولی دلیلی بر این مدعا اقامه نکنیم، نمی‌توانیم افراط‌گرایی اخلاقی را قانع کنیم که تروریسم توجیه‌پذیر نیست. یقیناً هیر، پاسخ خواهد داد که در این مورد دلایل خوبی برای جدی تلقی کردن این امکان وجود دارد، اما این دلایل سرشت تاریخی دارند. طبق دیدگاه هیر، تاریخ نشان می‌دهد که تروریسم «به‌ندرت» نتیجه خوب داده است، اما هیر دربارهٔ اینکه کدام تاریخ این مطلب را به ما نشان می‌دهد، چیزی نمی‌گوید. وی به‌رغم تمام اصرار بر اهمیت حقایق تاریخی در مناظره اخلاقی از این نوع، هیچ نمونه تاریخی انضمامی از آنچه او آن را اقدامات ناموفق تروریستی می‌داند، ارائه نمی‌دهد. همچنین وی دلیلی بر این باور به دست نمی‌دهد که در زمینه تروریسم، آینده مانند گذشته ادعایی وی است. شاید بسیاری از اوقات، آینده شبیه همان بخشی از گذشته باشد که در آن تروریسم نتیجه خوب می‌دهد. توجه کنید که هیر می‌گوید تروریسم «به‌ندرت» نتیجه خوب می‌دهد، نه اینکه هرگز نتیجه خوب نمی‌دهد. من فکر می‌کنم که مردم الجزایر و کنیا خواهند گفت تروریسم، به آن‌ها در جهت استقلال سیاسی کشورهایشان کمک کرده و برایشان نتیجه خوب به همراه داشته است. این در حالی است که با در نظر گرفتن «آی آر ای» (تروریست‌های چپ‌گرای جدایی‌طلب ایرلند) و «پی ال او» (سازمان آزادی‌بخش فلسطین) شتاب‌زده است نتیجه بگیریم قضاوت اصطلاحاً تاریخی چیست. ممکن است هیر با توجه به انتقادش از ملی‌گرایی، ادعا کند که تروریسم به‌کاررفته در جنگ‌های استقلال ملی، نمی‌تواند اخلاقاً قابل‌دفاع قلمداد شود. یا ممکن است وی دربارهٔ تروریسم ملی‌گرایانه، همان چیزی را بگوید که در مورد تروریسم انقلابی گفته بود؛ یعنی بگوید تروریسم ملی‌گرایانه، به معنای دقیق کلمه، اصلاً تروریسم نیست. اما در این صورت، نمونه‌های اصلی ما از تروریسم، تروریسم انفرادی یا تروریسم باندهایی مانند باند بادرماینهوف در غرب آلمان خواهد بود. هرچند ممکن است این نمونه‌ها به

درد کار هیر بخورد، اما آن‌ها نمونه‌هایی از تروریسم‌اند که نتوانسته‌اند به اهداف خود دست یابند. لذا آن‌ها جزو آن نوعی تروریسمی که موفق به ایجاد نظم اجتماعی جدید شده است، نیستند تا توسط کسانی که نظم جدید را تجربه می‌کنند، محکوم شوند.

درواقع اگر تمایزات هیر بین ملی‌گرایی و افراط‌گرایی و بین تروریسم و انقلاب را جدی بگیریم، این نتیجه را برای ما در پی دارد که «درس‌آموزی تاریخ» را بسیار ناچیز بدانیم. تصور می‌کنم که خواننده مقاله «در باب تروریسم»، به‌کلی از روشی که تمایزات هیر را قید زدیم و احتمالاً برداشتش از تروریسم را تحریف کردیم، عصبانی شده باشد. شاید خواننده آن مقاله گمان کند که تعریف هیر از ملی‌گرایی، «تعریف حقیقی» به معنای موردنظر فیلسوفان نیست، بل تعریفی قراردادی است که می‌خواهد از شر ملی‌گرایی به‌مثابه تفکری که فقط به دنبال منفعت شخصی است و دستورالعمل‌هایش تعمیم‌پذیر نیست، خلاص شود. ولی اندک تأملی نشان خواهد داد که ملی‌گرایان روشنفکر از خودمختاری همه ملت‌ها حمایت می‌کنند، و به نظر می‌رسد خودمختاری نامزد قابل‌قبولی برای تعمیم‌پذیری است. اما در مورد ملی‌گرایی غیرروشنفکر چه بگوییم که می‌خواهد ملتش بر جهان یا بخشی از آن حکومت کند، آن‌هم تنها به این دلیل که اگر این کار صورت گیرد، به نفع ملتش هست. اگر هیر در مورد تعمیم‌پذیری درست بگوید، آنگاه این نوع اخیر از ملی‌گرایی نمی‌تواند از منظر اخلاقی جدی قلمداد شود؛ اما وقتی که بین دو نوع ملی‌گرایی تمایز قائل شویم، دیگر لازم نیست بکوشیم به این پرسش که کدام نوع ملی‌گرایی به لحاظ تاریخی معمول‌تر بوده، پاسخ دهیم. بلکه در این صورت، پرسش مربوط این است که آیا تروریسمی که ملی‌گرایی روشنفکر انجام می‌دهد، می‌تواند از منظر پیامدگرایانه اخلاقاً موجه باشد. اگر نمونه‌های تاریخی داشته باشیم که در آن تروریسم به نتیجه خوب انجامیده است، آنگاه به نظر می‌رسد که پیامدگرا مجبور به اعتراف خواهد شد که دلایل خوبی برای قبول تروریسم وجود دارد. البته، همه پیامدگرایان متعهد نیستند که تعمیم‌پذیری را به‌عنوان شرط لازم برای دستورالعمل اخلاقی قابل‌قبول، بپذیرند؛ این دسته از پیامدگرایان که دیدگاه هیر

را دربارهٔ تعمیم‌پذیری قبول ندارند، احتمالاً هر دستورالعملی را که به احتمال فراوان نتیجه خوب به همراه دارد (از جمله دستورالعمل‌های را که ملی‌گرایان غیرروشنفکر ارائه می‌دهند) می‌پذیرند.

هیر در مقاله «در باب تروریسم»، خود را در گفت‌وگو با افراط‌گرای اخلاقی تصور می‌کند، گفت‌وگویی که او مطمئن است می‌تواند برنده آن باشد. اما گفت‌وگویی را تصور کنید که در آن افراط‌گرای اخلاقی پرسش‌های متعددی می‌پرسد و مطمئن است که می‌تواند برنده گفت‌وگو شود. فرض کنید که افراط‌گرای اخلاقی این پرسش را مطرح کند: اگر در مثال فرودگاه هیر، شرایط (۱) تا (۶) محقق شوند، آنگاه آیا این احتمال که تروریسم به ایجاد نظم اجتماعی جدید دلخواه تروریست، کمک می‌کند و این احتمال که این نظم جدید اجتماعی برای کسانی که آن را تجربه می‌کنند رضایت فراوان به ارمغان می‌آورد، نمی‌تواند توجیهی برای تروریسم تدارک ببیند؟ به اعتقاد من، این اصلی‌ترین پرسش کابوس‌واری است که تمام «لیبرال»ها (کسانی همچون هیر که متعهد به تغییر نظم اجتماعی سامان‌مند از طریق فرآیندهای نهادی و دموکراتیک هستند) باید با آن مواجه شوند، صرف‌نظر از اینکه به کدام نوع از پیامدگرایی معتقدند. اگر افراط‌گرای اخلاقی دلایل خوبی ارائه دهد تا باور کنیم که تروریسم در ایجاد نظم اجتماعی جدید کمک می‌کند و این نظم اجتماعی جدید برای کسانی که آن را تجربه می‌کنند، مطلوب است یا دست‌کم بر نظم اجتماعی موجود رجحان دارد (به عبارت دیگر، اگر به نظر رسید که نظم اجتماعی جدید به احتمال فراوان به نتیجه خوب منجر می‌شود)، آنگاه من نمی‌فهمم که پیامدگرایی همچون هیر، چگونه می‌تواند از تسلیم شدن به این افراط‌گرای اخلاقی خودداری کند.

[بررسی دیدگاه کی نیلسن]

کی نیلسن به پیروی از سنت مارکس و لنین، بحثی را ارائه می‌دهد که در آن تروریسم و قتل سیاسی را برحسب دلایل ذاتاً پیامدگرایانه، محکوم می‌کند. طبق ادعای نیلسن، مسئله این نیست که تروریسم و قتل سیاسی هرگز نمی‌تواند موجه باشد، بلکه مسئله این است که برای تغییرات اجتماعی و سیاسی،

تروریسم معمولاً یا ابزاری بی‌تأثیر است یا ابزاری است که حتی نتایج معکوس در پی دارد. نیلسن می‌نویسد: «به‌طورکلی، تاریخ با افراد ساخته نشده است و از این رو، به‌ندرت پیش می‌آید که حذف افراد، چیزی را به نحو اساسی و مهم تغییر دهد. لذا توسل به تروریسم معمولاً نشانه ناتوانی و ناکارآمدی سیاسی است».^۵ نیلسن برای این مدعای خود که حذف افراد به‌ندرت موجب تفاوت جدی می‌شود، ترور رابرت کندی را شاهد می‌آورد. نیلسن می‌پذیرد که اگر کندی رئیس‌جمهور می‌شد، می‌توانست مقیاس‌های رفاهی را افزایش دهد، «سرمایه‌داری سیاه» را بهبود بخشد و احتمالاً جنگ ویتنام را در مدتی نسبتاً کوتاه به پایان رساند. با وجود این، نیلسن مدعی است که کندی نژادپرستی را در ایالات متحده کاهش نمی‌داد و منظورش از پایان دادن به جنگ ویتنام نیز عقب‌نشینی از استعمارگری آمریکایی نبود، بل صرفاً منظورش تغییر در تاکتیک بود. بنابراین، اگر نیلسن درست بگوید، ما باید بپذیریم که ترور کندی روی هم‌رفته تفاوت اندکی را به بار می‌آورد.^۶

اگر شما مانند نیلسن از منظر اجتناب‌ناپذیری سوسیالیسم استدلال کنید، آنگاه مسلماً سیاستی را که از باب مثال باعث بهبود سرمایه‌داری سیاه می‌شود، در بهترین حالت، نوعی نابهنگامی تاریخی خوب، قلمداد خواهید کرد. اما من چشم‌انداز اخلاقی‌ای که قادر به دیدن این سؤال (که آیا جنگ ویتنام ممکن نبود چند سال زودتر از زمانی کنونی به پایان برسد؟) نیست، ندارم و غبطه برخورداری از این چشم‌انداز را نیز نمی‌خورم. به‌رغم اینکه نیلسن در مقاله خود، نژادپرستی و استعمارگری را بدون تعریف رها می‌کند، اگر جنگ ویتنام نمونه‌ای از استعمارگری آمریکایی تلقی شود، آنگاه من نمی‌توانم بفهمم که چگونه پایان دادن به آن جنگ، عقب‌نشینی چشمگیر از «استعمارگری آمریکایی» به حساب نمی‌آید. اگر «عقب‌نشینی» را منحصر در قطع کامل هرگونه دخالت سیاسی و اقتصادی آمریکا در امور کشورهای دیگر نکنیم، آنگاه افولی که پس از افتضاح ویتنام، نزدیک به یک دهه در سیاست خارجی آمریکا حاکم شد، مطمئناً یک عقب‌نشینی بود.

در بحث از تروریسم و قتل سیاسی، بسیار مهم و حیاتی است که شخص

چه مواردی را مثال می‌آورد، به‌ویژه اگر آن شخص پیامدگرا باشد. منتقدان تروریسم و قتل سیاسی ترجیح می‌دهند نمونه‌هایی را انتخاب کنند که در آن تروریسم و قتل سیاسی موفق به دستیابی به نتایج موردنظر تروریست و قاتل سیاسی نشده‌اند. این نوع انتخاب تلویحاً می‌خواهد بگوید که چیزهایی در پهنه پیچیده تاریخ وجود دارد که عدم موفقیت چنین اقداماتی را عملاً اجتناب‌ناپذیر می‌کند. اما منتقدان قتل سیاسی سیاسی فراموش می‌کنند که مهم‌ترین قتل سیاسی قرن بیستم، یعنی قتل آرشیدوک فردیناند، واقعاً به همان هدفی منجر شد که مدنظر قاتل سیاسی بود، یعنی آزادی صربستان از سیطره امپراتوری اتریش مجارستان. با این حال، موضع من در برابر نیلسن، بر چیزی بیش از استدلال‌های ناظر به‌واقع، له یا علیه کارآمدی قتل سیاسی یا تروریسم، استوار است. مسلماً نظریه مارکسیستی لنینیستی، نظریه‌ای انقلابی است و فهم این نکته دشوار است که چگونه نظریه‌ای انقلابی می‌تواند، به‌صورت گسترده، تروریسم و قتل سیاسی را محکوم کند. از آنجاکه انقلابیون مارکسیستی لنینیستی باید آماده باشند که در موارد لازم نه‌تنها به اموال دیگران بل به جان آن‌ها آسیب برسانند، نزاع نیلسن با تروریست‌ها و قاتلان سیاسی تنها می‌تواند نزاعی درباره‌ی تشخیص موارد «لازم» باشد. از آنجاکه نظریه مارکسیستی درباره‌ی اینکه واقعاً جامعه چه زمانی به مرحله‌ی آمادگی انقلاب می‌رسد، بسیار مبهم سخن می‌گوید، من گمان می‌کنم که اتهام ماجراجویی (یعنی اتهام پیروی نکردن از دستورات سوسیالیسم علمی) صرفاً می‌تواند یک محکومیت استعجالی برای سیاست‌های مخالف یا فعالیت‌های انقلابی ناموفق، باشد. (خود من بشخصه تمایل دارم که لنین را ماجراجویی بدانم که بخش عظیمی از موفقیتش در اثر تأثیرات فجیع جنگ جهانی اول بر روسیه، حاصل شد.) به اعتقاد من، پیامدگرایانی که از انقلاب حمایت می‌کنند، در قطع رابطه خود با تروریسم و قتل سیاسی، با مشکلات فراوان مواجه‌اند. با وجود این نکات، تصادفی نیست که تشکیلات سرخ در ایتالیا خود را سرخ می‌نامند و تصادفی نیست که تروریسم بین‌المللی موردحمایت اقتصادی فراوان اتحاد جماهیر شوروی قرار می‌گیرد، اتحادی که به سرمایه‌گذاری در ابزارهایی که آن را دچار ناتوانی و

ناکارآمدی سیاسی می‌داند، معروف نیست.^۷ در واقع عبارت «ناتوانی و ناکارآمدی سیاسی» که نیلسن به کار می‌برد مبهم است: مسلماً تشکیلات سرخ از لحاظ سیاسی ضعیف است، به این معنا که نمی‌تواند در انتخابات برنده شود یا آن‌گونه که تشکیلاتی مانند اتحادیه‌های کارگری یا واتیکان می‌توانند مستقیماً در سیاست‌های دولت تأثیر بگذارند، نمی‌تواند مستقیماً در سیاست دولت ایتالیا تأثیر بگذارد. اما این ناتوانی و ناکارآمدی سیاسی نیست، زیرا تشکیلات سرخ دولت را مجبور می‌کند تا برای تعقیب این تشکیلات، وقت و انرژی‌ای صرف کند که بهتر بود برای اهداف دیگر صرف می‌کرد. از همه مهم‌تر اینکه تشکیلات سرخ، از شهرت برخوردارند، امری که همیشه جزو آرمان‌های مهم تروریست‌ها برای رسیدن به هدف است. اگر قرار باشد، مانند هیر، میان تروریسم و انقلاب تمایز قائل شویم، آنگاه تروریسم و قتل سیاسی، حتی اگر طبق استدلال نیلسن، انقلاب واقعی نباشند، هنوز هم می‌توانند ابزاری برای انقلاب احتمالی قلمداد شوند. اما زمانی که انقلاب در جریان است، آیا ممکن نیست تروریسم و قتل سیاسی تبدیل به بخشی جدایی‌ناپذیر از انقلاب شوند؟ تا جایی که من می‌توانم نظر بدهم، هیچ‌چیزی در نظریه انقلاب مارکس وجود ندارد که این امر را غیرممکن بداند. آنچه را مارکس «ضرورت تاریخی» می‌بیند، این است که زمانی در تاریخ سرمایه‌داری فرامی‌رسد که نیروهای سوسیالیسم آن را سرنگون خواهد کرد. اما این پرسش که نحوه سرنگونی سرمایه‌داری چگونه است، پرسشی کاملاً باز به نظر می‌رسد، به‌گونه‌ای که در آن امکان استفاده از تروریسم و قتل سیاسی وجود دارد.

[بررسی دیدگاه تد هاندریچ] بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۴۶

از میان سه پیامدگرایی که در این نوشتار بررسی می‌کنم، به نظر می‌رسد تنها تد هاندریچ موافق تروریسم است. او به ما می‌گوید: «حقیقی وجود دارند که همه استدلال‌ها درباره الزام سیاسی و همه تأثیرات آن‌ها را در هم می‌شکنند، حقایقی که ما را از این فکر که خشونت به ندرت موجب تعارض الزامات اخلاقی می‌شود، بازمی‌دارند».^۸ هاندریچ سپس اقدام به ارائه نمونه‌هایی از این حقایق می‌کند: (۱) حقایق مربوط به تفاوت در میانگین امید به زندگی در کشورهای

کمتر توسعه‌یافته (۴۲ سال) و کشورهای توسعه‌یافته اقتصادی (۷۱ سال)، تفاوتی بسیار بزرگ که گویا «شبه تفاوت میان گونه‌ها» است؛^۹ (۲) حقایق مربوط به توزیع ثروت و درآمد در کشورهای کمتر توسعه‌یافته و کشورهای توسعه‌یافته اقتصادی. با وجود اینکه هاندریچ اذعان می‌کند که بیان خلاصه‌وار این حقایق دشوار است، معتقد است که آن‌ها به تراکم شدید ثروت و درآمد در کشورهای توسعه‌یافته اقتصادی، و اختلافات فاحش ثروت و درآمد بین کشورهای کمتر توسعه‌یافته و کشورهای توسعه‌یافته اقتصادی، اشاره دارند.

حقایقی را که هاندریچ معرفی می‌کند رقت‌انگیز به نظر می‌رسند. پیش‌بینی می‌شود که وی پس از معرفی این حقایق، توجیهی صریح برای تروریسم (به‌عنوان راهی برای خلاصی از بی‌عدالتی‌هایی که این حقایق آن را نشان می‌دهند) ارائه دهد. اما واقعیت این‌گونه نیست. به اعتقاد هاندریچ، لازمه توجیه تروریسم این است که ما دربارهٔ پیامدهای خشونت «قضاوت‌های احتمالاتی نسبتاً دقیق» داشته باشیم. اما ما معمولاً نمی‌توانیم چنین قضاوت‌هایی را با اطمینان انجام دهیم.^{۱۰} بنابراین، ما نمی‌توانیم آن نوع قضاوت‌هایی را که هاندریچ «قضاوت‌های مهم در مورد خشونت» می‌نامد، انجام دهیم. با این حال، هاندریچ، اندیشه‌ای را که معمولاً مفهوم «محافظه‌کاری» تداعی می‌کند، نمی‌پذیرد، یعنی این اندیشه را که عدم اطمینان از پیامدهای اعمال توجیه می‌کند که ما هیچ کاری انجام ندهیم. از این رو، او پیشنهاد می‌دهد که ما می‌توانیم «قضاوت‌های کم‌اهمیت‌تری» انجام دهیم که «به‌عنوان راهنمای عمل، دارای ارزش» هستند.^{۱۱} با این حال، همان‌طور که هاندریچ توضیح می‌دهد، این قضاوت‌های کم‌اهمیت‌تر، تا حدودی بی‌روح و کسل‌کننده به نظر می‌رسند: برای مثال، او معتقد است که طرز برخورد مناسب با جنبش‌های خشن، باید جنبش تا جنبش فرق کند. همچنین او معتقد است که وقتی دولت می‌تواند وضعیت بدبختی را اصلاح کند اما در انجام اصلاح کوتاهی می‌کند، این امر «نوعی توصیه به خشونت بیشتر خواهد بود».^{۱۲} به نظر می‌رسد آنچه را هاندریچ می‌خواهد بگوید این است که امکان دارد دلایلی خوب برای خشونت و تروریسم وجود داشته باشد، اما این دلایل همیشه دلیل کافی نیستند. من به این

شکل، تمایز او را بین قضاوت‌های مهم و قضاوت‌های کم‌اهمیت‌تر، تفسیر می‌کنم. اما نکته‌ای که وی توضیح نداده، این است که چگونه دلایلی که در ابتدای امر، دلیل خوب برای خشونت هستند، تبدیل به دلیل کافی برای خشونت می‌شوند. با توجه به آنچه او در مورد فقدان قضاوت‌های احتمالاتی نسبتاً دقیق و اهمیت این قضاوت‌ها می‌گوید، نمی‌دانم که طبق تحلیل وی، استفاده واقعی از خشونت که چگونه می‌تواند موجه باشد. برخلاف فرد محافظه‌کار، هاندریچ دوست دارد که کاری انجام دهد، اما عدم اطمینان از پیامدهای اعمال ما ظاهراً مانع او می‌شود، درست همانطور که فرد محافظه‌کار امید دارد مانعش شود.

من می‌خواهم به همان ابتدای استدلال هاندریچ برگردم. اولین اشتباهی که هاندریچ مرتکب می‌شود در این ادعای اوست که حقایق مورداستناد وی، همه استدلال‌ها درباره الزام سیاسی را در هم می‌شکنند. ممکن است برخی حقایق، روند استدلال‌آوری را به معنایی مجازی یا واقعی، مختل یا سرکوب کنند، اما فهم این نکته مشکل است که چگونه این حقایق (حتی حقایق مربوط به درد و رنج انسان) می‌توانند محتویات خود استدلال‌ها را درهم بشکنند. محتوای استدلال درباره الزام سیاسی درباره اوضاعی است، که اگر وجود داشته باشند، باید در آن اوضاع از قانون اطاعت کنیم. این در حالی است که حقایق مورداستناد هاندریچ، حداکثر می‌توانند به ما بگویند که آیا آن اوضاع معین شده در نظریه الزام سیاسی، واقعاً در موقعیت عینی تحقق یافته‌اند یا نه. اگر بیش از این برای ملاحظات ناظر به واقع اهمیت قائل شویم، آنگاه این کارمان معادل این است که بگوییم چنین ملاحظاتی به خودی خود، می‌توانند تعیین کنند که الزام به اطاعت از قانون وجود دارد یا نه. اما این سخن، تمایز «باید/هست» را نقض می‌کند، تمایزی که حداقل من یکی، دوست ندارم نقض شود. بنابراین، آنچه هاندریچ در واقع انجام داده، این بوده است که به ما توجه دهد نظریه الزام سیاسی فراگیر و رضایت‌بخش وجود ندارد. اما این نکته‌ای است که وضعیت کنونی فلسفه سیاسی باید آن را مشخص کند، نه بررسی‌های ناظر به واقع درباره توزیع درآمد و امید به زندگی.

با اینکه بیان هاندریچ از این حقایق هم فصیح است و هم اضطراب اخلاقی را نشان می‌دهد، جای تعجب است که وی تلاش اندکی برای تفسیر این حقایق می‌کند. حتی ابتدایی‌ترین روش‌شناسی نیز ما ملزم می‌کند که روشی را شبیه به روش موافقت و اختلاف جی. اس. میل، درباره‌ی این حقایق به کار گیریم. به‌عنوان مثال، برهه‌ای در تاریخ یک کشور وجود داشته است که متوسط امید به زندگی در آن برهه، بیش از ۴۲ سال نبوده است. اجازه دهید بگوییم که این برهه تقریباً صدسال پیش بوده است. حال به اعتقاد من، هر نوع مقایسه از نوعی که هاندریچ بین امید به زندگی فعلی در کشورهای توسعه‌یافته و کمتر توسعه‌یافته انجام می‌دهد، تنها در صورتی کاملاً قابل‌درک است که ما درباره‌ی میانگین امید به زندگی صدسال پیش کشورهایی که میانگین کنونی‌شان ۴۲ سال است، دانشی داشته باشیم. آیا امید به زندگی در این کشورها افزایش یافته است یا کاهش؟ چرا امید به زندگی در کشور ما افزایش یافته است؟ آیا به این دلیل است که کشور ما از نظر اقتصادی توسعه بیشتر یافته است؟ یا آیا به دلیل پیشرفت در پزشکی است؟ آیا پیشرفت‌های پزشکی به توسعه اقتصادی ما بستگی دارد؟ اگر میانگین امید به زندگی در کشورهای کمتر توسعه‌یافته کاهش یا افزایش شدید یافته باشد، آنگاه به نظر من، اهمیت اخلاقی حقایق مورد‌استناد هاندریچ، درباره‌ی این کشورها، نوسان شدیدی پیدا خواهد کرد. اگر امید به زندگی کاهش یافته است، آیا به دلیل کارهایی بوده است که کشورهای توسعه‌یافته در قبال کشورهای کمتر توسعه‌یافته انجام داده‌اند (به‌عنوان مثال، سرقت منابع آن‌ها یا جلوگیری از آن‌ها از صنعتی شدن)؟ اگر امید به زندگی در کشورهای کمتر توسعه‌یافته افزایش یافته است، آیا این امر به نحوی معلول کارهایی بوده است که کشورهای توسعه‌یافته برای کشورهای کمتر توسعه‌یافته انجام داده‌اند (به‌عنوان مثال، آموزش مراقبت از کودکان و تعلیم مسائل بهداشتی یا ارائه کمک به قحطی‌زدگان)؟ اما فرض کنید که میزان امید به زندگی در کشورهای کمتر توسعه‌یافته واقعاً بیشتر از کشورهای توسعه‌یافته افزایش یافته است. آیا در این صورت، به دلیل اینکه هنوز تفاوت خالص در میانگین امید به زندگی زیاد است، کشورهای توسعه‌یافته از نظر اخلاقی مقصرند، یا به همان

اندازه قبلی مقصرند؟

من اکنون می‌خواهم به صورت گذرا دو نکته را یادآور شوم که هاندریچ کلاً از آن‌ها غفلت کرده است. اولاً جای سؤال است که حقایق مورد استناد هاندریچ از کدام «قضاوت‌های کم‌اهمیت‌تر» حمایت می‌کند: از قضاوت‌های کم‌اهمیت‌تری که می‌گویند «ستمیدگان» می‌توانند از خشونت استفاده کنند یا از قضاوت‌های کم‌اهمیت‌تری که می‌گویند «ستمگران» باید به «ستمیدگان» کمک یا کمک بیشتر کنند؟ ثانیاً باینکه این فرض معقول به نظر می‌رسد که برخی از تفاوت‌های ناظر به وقایع مورد استناد هاندریچ، مربوط به نابرابری‌های ساخت انسان است نه مربوط به «بی‌عدالتی‌های طبیعی»، به هیچ‌وجه روشن نیست که این سخن دربارهٔ تمامی یا بسیاری از آن تفاوت‌ها صادق باشد، آن‌گونه که هاندریچ فرض می‌گیرد. این فرض نیز به همان اندازه معقول به نظر می‌رسد که حداقل برخی از این تفاوت‌های ناظر به وقایع از «بی‌عدالتی‌های طبیعی» به وجود می‌آیند، یعنی از همان بدبختی‌های مطلق یا نسبی که دامن انسان‌های هم‌قطار ما را گرفته‌اند، ولی نتیجهٔ خطای ما نیستند. به اعتقاد من، و احتمالاً به اعتقاد هاندریچ، وقتی «بی‌عدالتی طبیعی» رخ می‌دهد، نوعی وظیفهٔ کمک متقابل وجود دارد و این وظیفه نه صرفاً از فردی به فرد دیگر، بلکه از جامعه‌ای به جامعهٔ دیگر گسترش می‌یابد. اما اینکه آیا در موقعیت‌های عینی، چنین وظیفه‌ای وجود دارد یا نه، و اگر دارد چه چیزی از ما می‌خواهد، قطعاً یکی از مورد نزاع‌ترین موضوعات در نظریهٔ عدالت توزیعی است.

اعتراض نهایی من به هاندریچ این است: اگر من در حال بررسی انجام یک یا چند عمل خشونت‌آمیز بودم نگاه تنیدی به این ادعا می‌کردم که ما (دست‌کم در اغلب موارد) نمی‌توانیم قضاوت‌های احتمالاتی نسبتاً دقیق داشته باشیم و بدون این قضاوت‌ها دربارهٔ پیامدهای خشونت، هیچ قضاوت مهم به نفع خشونت وجود ندارد. این ادعا به نحو شک‌برانگیزی استعجالی به نظر می‌رسد. آیا وقتی دربارهٔ پیامدهای اعمال خشونت‌آمیز قضاوت می‌کنیم، چیزی خاص در آن‌ها وجود دارد که آن‌ها را متفاوت از دیگر اعمال می‌کند؟ ما خیلی اوقات، کارهای بسیاری را که نتایجشان نامشخص است، انجام می‌دهیم، بی‌آنکه فقدان

قضاوت احتمالاتی نسبتاً دقیق، ما را از عمل بازدارد. به نظر من، بسیاری از تصمیم‌گیری‌هایی که در پهنه جهان انجام می‌شود (چه به صورت عقلانی و چه غیرعقلانی) در منطقه خاکستری وسیعی صورت می‌گیرد که میان دیدگاه «جست زدن در تاریکی» ویلیام جیمز و «تصمیمات مبتنی بر برآوردهای احتمالاتی نسبتاً دقیق» هاندریچ، قرار دارد؛ علاوه بر این، من باور دارم که آسیب اغلب جبران‌ناپذیری که خشونت دربارهٔ اموال یا اشخاص در پی دارد، به‌خودی‌خود این مدعا را توجیه نمی‌کند که ما در مورد خشونت بیش از سایر فعالیت‌ها، به اطلاعات بیشتر دربارهٔ نتایج احتمالی اعمال نیاز داریم. درواقع، اگر حقایق مورداستناد هاندریچ به همان وحشتناکی که او فکر می‌کند باشند، آنگاه می‌توانند تروریست بالقوه را به این اندیشه سوق دهند که هر فرصتی برای تغییر این اوضاع، ارزش خطر شکست و آسیب رساندن تقریباً قطعی به اموال یا افراد را که لازمه خشونت است، دارد. قوانین عقلانی هر چه باشند (یا نباشند)، من نمی‌فهمم که چگونه می‌توانیم تروریست را برای عمل غیرعقلانی محکوم کنیم، فقط به دلیل اینکه او آن قضاوت احتمالاتی نسبتاً دقیقی را که هاندریچ لازم می‌داند، ندارد. البته ما می‌توانیم وی را بر اساس دلایلی که به غیراخلاقی بودن آسیب رساندن به افراد بی‌گناه مربوط می‌شود، محکوم کنیم.^{۱۳} اما اگر علت پیدایش حقایق مورداستناد هاندریچ این باشد که برخی اجزای جامعه از اجزای دیگر، یا جامعه‌ای از جامعه دیگر بهره‌نا عادلانه برده است، آنگاه شاید مردم استثمارشده و بهره‌بردار، در استفاده از خشونت به منظور اصلاح امور، موجه باشند، صرف‌نظر از اینکه محاسبات احتمالاتی قابل‌اعتماد مبنی بر بالا بودن احتمال موفقیت داشته باشند یا نه.

[نتیجه]

برای بار سوم، مجبورم به نتیجه اساساً واحدی برسم: استدلال‌های پیامدگرایانه علیه تروریسم ناموفق‌اند. البته در مواردی که استدلال‌های پیامدگرا علیه تروریسم شکست خوردند، من تلاشی برای اثبات امکان موفقیت آن‌ها نکردم. باوجوداین، عقل سلیم به ما می‌گوید که پیامدگرایی می‌تواند اعمال تروریستی را در برخی اوضاع توجیه کند. درواقع، تصور این امر مشکل است که پیامدگرایی

نتواند در اوضاع مناسب، هر عملی را توجیه کند. باوجوداینکه عموم پیامدگرایان به این امر اذعان دارند، می‌کوشند در ادامه استدلال کنند که چنین اوضاعی اگر در دنیای واقعی تحقق یابد، بسیار به ندرت تحقق می‌یابد. اما به نظر می‌رسد در مورد تروریسم، پذیرفتن این سخن مشکل است، به خصوص اگر دنیای واقعی (همان‌گونه که حقایق مورد استناد هاندریچ اشاره دارند) برای بسیاری از ساکنانش همچون جهنم باشد. از یک منظر پیامدگرایانه سفت‌وسخت، وقتی درد و رنج آدمیان در نظر بگیریم، درد و رنج اضافی تروریسم همچون قطره در دریا می‌نماید، قطره‌ای درد و رنج که اگر اندک شانس برای تسکین دایره وسیع‌تر آلام بشری (که تروریسم نوعی واکنش به آن است) داشته باشد، می‌تواند موجه باشد.



بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۸۴

پی‌نوشت‌ها

1. "On Terrorism," *Journal of Value Inquiry* 13 (winter, 1979), p. 243.
 ۲. همان، ص ۲۴۴.
 ۳. همان، ص ۲۴۵.
 ۴. همان، صص ۲۴۷-۲۴۸.
 5. "On Terrorism and Political Assassination," Kai Nielsen, in *Assassination*, ed. Harold M. ZeUner (Cambridge, 1974), pp. 97-98.
 ۶. همان، صص ۱۰۰-۱۰۱.
 7. نویسنده، این متن را زمانی نوشته است که اتحاد جماهیر شوروی سر پا بود (مترجم).
 8. "Four Conclusions about Violence of the Left," *Canadian Journal of Philosophy* 9 (June, 1979), pp. 225-226.
 ۹. همان، ص ۲۲۶.
 ۱۰. همان، ص ۲۴۰.
 ۱۱. همان، ص ۲۴۳.
 ۱۲. همان، ص ۲۴۶.
 ۱۳. مسئله تحمیل خشونت بر افراد بی‌گناه، مسئله پیچیده‌ای است، زیرا این امکان وجود دارد افرادی که در حیطه فردی خود، مرتکب خطای عمدی یا هیچ خطایی نشده‌اند، در یک خطای جمعی نقش داشته باشند. برای بررسی «گناه جمعی»، رجوع کنید به مقاله من با این مشخصات:
- "Can Terrorism Be Justified?" In *Assent/Dissent*, ed. J. White (Dubuque, Iowa, 1984), pp. 280-292.

